

بازمانده

بریوان فام (کاربر انجمن چری بوک)

|||||

ژانر: تراژدی

سطح : ارزشمند

طراح جلد: مژگان چکنه

ویراستار: آرام دوست حسینی

ناظر: آرام دوست حسینی

صفحه آرا: مائده یاری

تعداد صفحات: ۱۲

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

گفتمش، التماسش کردم ولی فایده نداشت شب؛ آسمان، خاطرات را
شست؛ دارم برایشان گور می‌کنم تا گورشان کنم، در این پستوی تاریک،
گورستانی در سرم است که مدفون خاطرات است.

* از بریوان برای باوان

انگار وسط جنگی بدون سربازهایم مانده‌ام و شاه‌مات شده‌ام!
جانم به لب رسید ولی او نفهمید تنها بازمانده‌ی جنگ منم؛ گفتم که آشنایان
دیگر اعتبار ندارند. من باور نکردم!

-

قصده آمدن نداری عزیزک من؟ برگرد، دایانت به انتظار تو نشسته است...

این خواننده بی‌نظیر با لای‌لایه‌اش مرا تا جنون کشاند، آخر مگر می‌شود آقای
مظهر خالقی؟ به انتظارش نشسته‌ام برگردد، ولی او نرفته است که بخواهد
برگردد!

باوان...

مرا وسط جنگی رها کرده‌اند که بُرد و باخت نداشت، از پا افتاده‌ام و دیگر از
حرکت بعدی بی‌دفاعم!

در این هیاهوی کثیف نامه‌هایم گم می‌شوند، شمس جهان؛ چنان با غرور
دامنش را پهن این دنیای کثیف کرده است و خود را به رخ می‌کشد، انگار چه
شاهکاری کرده است، به‌ولله شاهکارت فقط برای خودت است که جذابیت
دارد و همه‌چیز را آشکار کرده‌ای.

آخر یکی نیست خاموشش کند که این تلاءلوی حال بهم‌زنش فقط بیشتر
همه‌چیز را آشکار می‌کند، خاموش شو که دیگر باوانم را گرفتند.
مرا چون شاهی مُرده در شطرنج بی‌دفاع کرده‌اند و محروم از حرکت بعدی.

درست انجامش دادی! رگ خواب من در دست توست، تو چه کرده‌ای که من
این‌گونه رام تو هستم؟

به دور دست‌ها فرار کردم ولیکن در میان فرار گم گشته‌ام.
وقتی من همان دایان گم‌گشته‌ای باشم که بی‌هیچ، راه غلطی در راه فرار، گم
شده باشم چه فکری می‌کنی؟ اصلاً چه فکری باید کرد؟ فکر کردن کاری

نمی‌کند، باید فکری به حالش کرد؛ آخر چه کسی میان این همه پیامبر جرجیس را انتخاب می‌کند؟

وقتی این‌جا همه‌چیز باید زیر بار عقل برود ولی همه‌چیز عکس آن است، باید چه کرد؟

به من نگاه کن، این وضعیت برایت خنده‌دار است؟ هنوز مانند تابلوی لبخند خشک مونالیزا، لبخند بر لبانت نقش بسته است، نمی‌خواهم چیزی بگویم چرا که این لبخند مرا می‌آزارد، این لبخند کاری می‌کند که باز در دنیای کلمات حرف کم بیاورم؛ این من واقعی است و من واقعی هراس من است!

کنون بیگانه‌ای بیش نیستی و مرا ز خود راندی، اوحدی گفت:
«پارسال دوست، امسال آشنا.»

پارسال دوست و امسال آشنا و سال بعد (فردا) غریبه.

اصلاً نکند پارسال دوست و امسال دشمن؟

به خاطر همین است کنون فشنگت را در سرم خالی کرده‌ای نه؟

مرا ببین؛ ببین مرا، ببین چه کرده‌ای با من، به من که خیره شوی دستاورد خودت را خواهی دید؛ پیکری نحیف، خسته و درمانده و از پا افتاده تنها در این شهر غریب میان این همه آشنا، به کی پناه ببرم بوی تو را بدهد، بوی باوان بدهد؟ به کی پناه ببرم در این بی‌پناهی که باوان را در او جستجو کنم؟

چرا اروانه؟

چون دواي هر دردی ست، تو دواي الم و سوزمی؛ تو همان چاشنی گوارای نوشیدنی‌های بهاری، تو همان تسکین دهنده صدایی، تو همان آوانه‌ای که در دل به قول خودت بی‌رحم من رُست کردی، بی‌آن که بدانم، دیدم، جوانه اروانه

در من بیشتر شده است؛ کمی در تسلی دادن من افراط کردی (نه نکردی)،
هرچه کردم نشد! نشد که نشد.

تو دگر در خون و رگ‌هایم رُست کرده بودی.
آخر آدم از آن آرامش‌بخشی که سوز و الم را از دلِ فاسد خلوص می‌کند رده
می‌شود؟
کاش تو، منِ ویران را از نخست می‌ساختی تا بلکه دیدی علاج و شفا پیدا کردم!

تلاءلوی نخواهی یافت؛ دیگر من همان پیشین نخواهم شد!
دگر همه‌چیز دچار تحول شده است، دگر نه من همان دایانم نه تو همان
باوان!
مرا به حال خود رها کرده‌ای و گویی با خود می‌گویی، بگذار به درد خودش
بمیرد؛ درمان دردش در دست من نیست.

از جوانه‌های اروانه مراقبت کن، همانا هر که رسید جوانه‌ای گند و دیگر
اروانه‌ای برای تسکین رنج من نماند؛ نه که نماند، بلکه کلاً تسکینی از تو برای
من نماند!
از بی‌تفاوتی‌های معلوم است، دگر آن اروانه نیستی و نمی‌خواهی آن اروانه
شویی...
مگر نگفته بودمت که اروانه‌ام تویی، مگر نگفتم تسکین دردمی؟

برای من بمان، بمان که من دگر از پا افتاده‌ام، که دگر ناتوان شده‌ام، که دگر به
مانند قبل قبراقت نیستم!
هراسم این است که فردا ببینم دیگر تو برای من نیستی!
کنون نیز، من ویرانه‌ای بیش نیستم، تلنگرهایت را نگه دار و باری دگر بزن و
خانه خرابم کن.

تلنگرهایت کسی که ویران است را خراب نمی کند، ویران تر نمی کند!
از تلنگر زدن و خانه خراب کردن چیزی هم به تو می رسد؟

اینک من کشتی هستم با حفره‌ای بزرگ، که بیشتر و بیشتر به درون اعماق
کشف نشده، اقیانوس کشیده می شود.
می ترسم بس که به اعماق اقیانوس کشیده شوم از یاد ببرم که خدا حافظی کنم
و بدون خدا حافظی بروم.
به عمق تاریکی کشیده شده‌ام، جز تاریکی چیزی در دیدم نیست، جز سیاهی
چیزی اطرافم نیست ...

چگونه می توانی این گونه بی رحمانه تیشه بر درد من بکشی؟
گفتن: پروانه‌ات من بودم، دورت می گشتم ولی شمع که بودی؟
به کجا پناه ببرم که جایی تو رو یادم نیاورد؟ چه دارویی مرا به فراموشی می برد که
تو را یادم نیاورد؟
ولی انگار زخم‌هایی که زده‌ای، تیشه‌هایی که بر دلم کشیدی، ازّه‌هایی که بر دلِ
شکسته‌ام زدی دیگر فراموش نمی شوند.

گفتن که انسان دائم‌البخشش نیست؟
آخر مگر انسان جایز الخطا نبود؟
نطقم کور شده است و من بازمانده‌ام از حرف و سخن؛ من مانده‌ام و درد!
جز درد، همه ترکم کردند، در این بازماندگی جز درد چیزی ندارم، جز درد
همنشینی ندارم!

چه خوش خیال بودم که فکر می کردم من دنبال سایه‌ها هستم ولی چه
مضحکانه سایه‌ها دنبالم بودند و مرا به اعماق تاریکی می کشاند و من درون
سیاهی کشیده شدم و در سیاهی گم شده‌ام.

در نورانی‌ترین بخش شهر، تاریک‌ترین سایه‌ها دنبالم بودند و تاریکی و سیاهی بیشتر در من نفوذ کرد و مرا از پا در آورد.

کاش قالی‌ها پرواز می‌کردند؛ گیاهان حیوان می‌دریدند و ماه به خورشید می‌رسید و من به تو؛ امان از نرسیدن‌ها و گذشت و رفتن... .
امان از پرواز نکردن قالی‌ها، از گیاهانی که حیوان نمی‌درند و امان از ماهی که از خورشید دور است و هرگز به او نمی‌رسد و منی که... .
منی که هرگز به تو نخواهم رسید!

رها کردن همیشه راهش نیست.
هم دردی و هم درمان، آخر مگر می‌شود هم تیشه بکشی و هم نوش دارو باشی؟
از تضاد و پارادوکسی که در تو می‌بینم از گفتار بازمانده‌ام... .
ابهام همیشه هست، به آن است که همیشه ابهام‌زدایی کرد و در ابهام گم نشد!

ما تا به سمت مشکل قدم برداشتیم، مشکل را بزرگ کردیم.
دست دوستی پیش بکشیم و هر که راه خودش را برود، بلکه جایی راه‌مان به هم‌دیگر بخورد و چشمان‌مان به دیدار هم روشن شود؟ دست بردار... .
هی گفتند که «کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد»، آخر چرا ته داستان، تو به من نمی‌رسی؟

همه‌ی قصه‌ها پایان دارد و جایی این طرف‌ها خط پایان است؛ ولیکن پایان ما با تیر خلاص تو مانند فنجان‌های قهوه [تلخ] در کافه شد.
به جای این که درمان شویم برای دل‌های خسته‌ی مان، شدیم آزار و زخم بر روی دردهای هم‌دیگر، بر درد یکدیگر تیشه کشیدیم و آره به دست هم‌دیگر دادیم... .

درست بود که می گفتند آدم‌ها شیشه‌اند، وقتی تمیز اند می درخشند وقتی که
می شکنند می بُرند و زخم می زنند! وقتی که شکستی تو مرا زخمی کردی!
با این حال، خانه‌ات آباد، خانه‌ام ویران.

به قول معروف [اجی مجی لاترجی] میاد، نمیاد، امیدی نیست... .

۱۴۰۳/۳/۲۰

۱۴۰۳/۳/۲۱

پایان



" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook





Chemylbook.ir